زخمهٔ میخ

نویسنده: احمد حسینی
Translator: احمد حسینی
تاریخ انتشار: 20 Mehr 2585 باستانی برابر با October 12, 2026 میلادی

پسربچه‌ای بود که خیلی زود عصبانی می‌شد و به آسانی از کوره درمی‌رفت.

روزی پدرش چکش و کیسه‌ای پر از میخ به او داد و گفت:

«هر وقت عصبانی شدی و نتوانستی خشم خود را کنترل کنی، به سمت نرده‌های باغ برو و یک میخ روی آن بکوب.»

پسر، گرچه از دلیل این کار چیزی نمی‌فهمید، ولی پیشنهاد پدرش را پذیرفت.

روز بعد، در نخستین تجربه، ۳۰ میخ بر نرده‌های باغ کوبید.

روزها گذشت و به‌تدریج تعداد میخ‌هایی که بر نرده می‌کوبید، کمتر و کمتر شد. او کم‌کم دریافت که کنترل خشم و فرو نشاندن عصبانیت، آسان‌تر از کوبیدن میخ بر نرده است.

سرانجام روزی فرا رسید که او دیگر عصبانی نشد و از کوره در نرفت. با غرور و خوشحالی نزد پدرش رفت و این خبر را به او گفت.

پدر دست او را گرفت و با هم به سوی نرده‌ها رفتند. سپس گفت:

«از امروز کار دیگری انجام می‌دهیم. برای هر روزی که توانستی خشم خود را کنترل کنی، می‌توانی یکی از این میخ‌ها را از نرده بیرون بکشی.»

پسر پذیرفت.

روزها و ماه‌ها گذشت، تا اینکه سرانجام روزی با شادی نزد پدرش آمد و گفت:

«دیگر هیچ میخی روی نرده باقی نمانده است.»

پدر و پسر با هم به سوی نرده‌ها رفتند. پدر با مهربانی گفت:

«من به تو افتخار می‌کنم. تو کار بزرگی انجام دادی. اما به سوراخ‌هایی که روی نرده باقی مانده‌اند نگاه کن. این نرده دیگر هرگز مثل روز اولش نخواهد شد.»

پسر با دقت به نرده نگاه کرد و حرف پدر را پذیرفت.

پدر ادامه داد:

«این را به خاطر بسپار: وقتی عصبانی می‌شوی و حرفی آزاردهنده به کسی می‌گویی، زخمی در دل او ایجاد می‌کنی؛ زخمی که مانند همین سوراخ‌ها ممکن است باقی بماند. حتی اگر بعداً عذرخواهی کنی، همیشه اثری از آن جراحت باقی

خواهد ماند.»

«پس پیش از آنکه سخنی بگویی، به یاد داشته باش که بعضی زخم‌ها با هیچ عذرخواهی‌ای کاملاً از بین نمی‌روند.»